

تصور می‌کنم که می‌توانم! غذا و روح

چه تصور کنید که می‌توانید،
چه نمی‌توانید، حق با شماست. (هنری فورد)

کوچک را در کنار جاده نبیند و دچار حادثه شود، به راکی اجازه رفتن نداد. به جای آن، در حالی که راکی با بدن ۲۵ کیلویی خود، مادر ۶۰ کیلویی را به سوی بالا هل می‌داد، سانتیمتر به سانتیمتر از آنجا بیرون آمدند. درد به قدری شدید بود که کلی می‌خواست تسلیم مرگ شود، ولی راکی نگذاشت.

راکی در حالی که مادرش را به حرکت تشویق می‌کرد از او خواست به آن قطار کوچک فکر کند؛ داستان لکوموتیو کوچکی که توانست از کوهی با شیب تند بالا برود. راکی برای اینکه مادر داستان را به یاد آورد، نتیجه اخلاقی حکایت را تکرار می‌کرد: می‌دانم تو می‌توانی می‌دانم تو می‌توانی.

سرانجام وقتی که آن دو به کنار جاده رسیدند، چشم راکی برای نخستین بار به صورت پاره شده مادرش افتاد و گریه را سرداد. راکی دستهایش را تکان می‌داد و با التماس می‌گفت: بایستید!

خواهش می‌کنم بایستید! او جلو کامیونی را گرفت و با عجز و لابه از راننده خواست که آنها را به بیمارستان برساند.

با صرف هشت ساعت وقت و زدن تعداد زیادی بخیه صورت کلی ترمیم شد. چهره او امروزه کاملاً عوض شده است او می‌گوید: «من بینی کشیده و قلمی، لبهای نازک و استخوان گونه برجسته ای داشتم و حالا بینی پهن، صورت تخت و لبهای خیلی بزرگتری دارم» ولی او بهبود یافته است و از زخمهایش اثری بر جا نیست. عمل قهرمانانه راکی اخبار بزرگی بود، ولی جوان دلیر اصرار دارد که کار تحسین برانگیزی انجام نداده است. او می‌گوید: «من کاری را کردم که هر کسی انجام می‌داد. مادرش می‌گوید: «اگر تلاش راکی نبود، من از خونریزی مرده بودم».

منبع: کتاب غذای روح

راکی لایونز فرزند مارتی لایونز، هنگامی که به همراه مادرش کلی با اتومبیل از ناحیه روستایی آلاباما می‌گذشت، پنج ساله بود. او در صندلی جلو وانت شان، در حالی که پاهایش بر روی دامن مادرش قرار داشت، به خواب رفته بود.

هنگامی که مادرش در جاده روستایی دو طرفه ای بادقت می‌راند، اتومبیل را به سوی پلی باریک منحرف کرد. همین که این کار را انجام داد، وانت در گودالی افتاد و از جاده خارج شد و چرخ سمت راست جلو در شیاری گیر کرد. مادر از ترس اینکه مبادا وانت واژگون شود، کوشید با فشار دادن به پدال گاز و چرخاندن فرمان به سمت چپ وانت را به مسیر جاده برگرداند، ولی پای راکی بین ران او و فرمان گیر کرد و هدایت وانت از دست او خارج شد.

وانت واژگون شد و پس از چند بار معلق زدن به داخل حفره ای به عمق هفت متر افتاد. وقتی وانت به انتهای گودال رسید و به حالت واژگون درآمد، راکی که بیدار شده بود پرسید: مادر، چه اتفاقی افتاده؟ چرخهای ماشین رو به هواست.

چشمان کلی پر از خون شده بود و او جایی را نمی‌دید. دسته دنده به صورتش خورده و آن را از لب تا پیشانی شکافته بود. همچنین لته هایش پاره گونه هایش کوفته و شان هایش له شده بود.

راکی که به گونه ای معجزه آسا از خطر جسته بود، گفت: مادر من تو را بیرون می‌آورم. سپس از زیر بدن کلی سر خورد و از پنجره بیرون رفت و سعی کرد مادرش را بیرون بکشد. ولی مادر تکان نمی‌خورد. کلی که در حال نیمه بیهوشی بود، گفت: بگذار بخواهم. راکی با اصرار گفت: نه مادر، تونباید بخواهی. راکی، به درون وانت برگشت و سعی کرد مادر را بیرون آورد. سپس به او گفت که به کنار جاده می‌روم و جلو اتومبیلی را می‌گیرم و کمک می‌آورم. کلی که می‌ترسید در تاریکی شب کسی آن بچه

